١٠

رود قصيده‌ي بامدادي را ...

رود

     قصيده‌ي بامدادي را

در دلتاي شب

مکرر مي‌کند

و روز

از آخرين نفسِ شبِ پُر انتظار

آغاز مي‌شود.

و اکنون سپيده‌دمي که شعله‌ي چراغِ مرا

در تاقچه بي‌رنگ مي‌کند

تا مرغکانِ بوميِ رنگ را

در بوته‌هاي قالي از سکوتِ خواب برانگيزد،

پنداري آفتابي ست

که به آشتي

در خونِ من طالع مي‌شود.

□

اينک محرابِ مذهبِ جاوداني که در آن

عابد و معبود و عبادت و معبد

جلوه يي يکسان دارند:

بنده پرستشِ خداي مي‌کند

هم از آن‌گونه

که خداي

  بنده را.

همه‌ي برگ و بهار

در سر انگشتانِ توست.

هواي گسترده

در نقره‌ي انگشتان ات مي‌سوزد

و زلالي‌ِ چشمه‌ساران

از باران و خورشيدِ تو سيراب مي‌شود.

□

زيباترين حرف ات را بگو

شکنجه‌ي پنهانِ سکوت ات را آشکاره کن

و هراس مدار از آن که بگويند

ترانه‌يي بي هوده مي‌خوانيد. -

چراکه ترانه‌ي ما

ترانه‌ي بي هودگي نيست

چرا که عشق

               حرفي بي هوده نيست.

حتا بگذار آفتاب نيز برنيايد

به خاطرِ فرداي ما اگر

بر ماش منتي است؛

چرا که **عشق**

خود **فردا** ست

خود **هميشه** است.

□

بيش ترين عشقِ جهان را به سوي تو مي‌آورم

از معبرِ فرياد ها و حماسه‌ها.

چرا که هيچ چيز در کنارِ من

از تو عظيم‌تر نبوده است

که قلب‌ات

چون پروانه يي

ظريف و کوچک و عاشق است.

اي معشوقي که سرشار از زنانه گي هستي

و به جنسيتِ خود غَرّه‌اي

به خاطر عشقت! -

اي صبور! اي پرستار!

اي مؤمن!

پيروزي‌ِ تو ميوه‌ي حقيقتِ تو ست.

رگ بار ها و برف را

توفان و آفتاب آتش‌بيز را

به تحمل و صبر

شکستي.

باش تا ميوه‌ي غرورت برسد.

اي زني که صبحانه‌ي خورشيد در پيراهنِ تو ست،

پيروز‌ِي عشق نصيبِ تو باد!

□

از براي تو مفهومي نيست

نه لحظه‌اي:

پروانه‌يي‌ست که بال مي‌زند

يا رودخانه‌يي که در گذر است. –

هيچ چيز تکرار نمي‌شود

و عمر به پايان مي‌رسد:

پروانه

بر شکوفه‌يي نشست

و رود

به دريا پيوست.

٦ شهريور ١٣٤٣